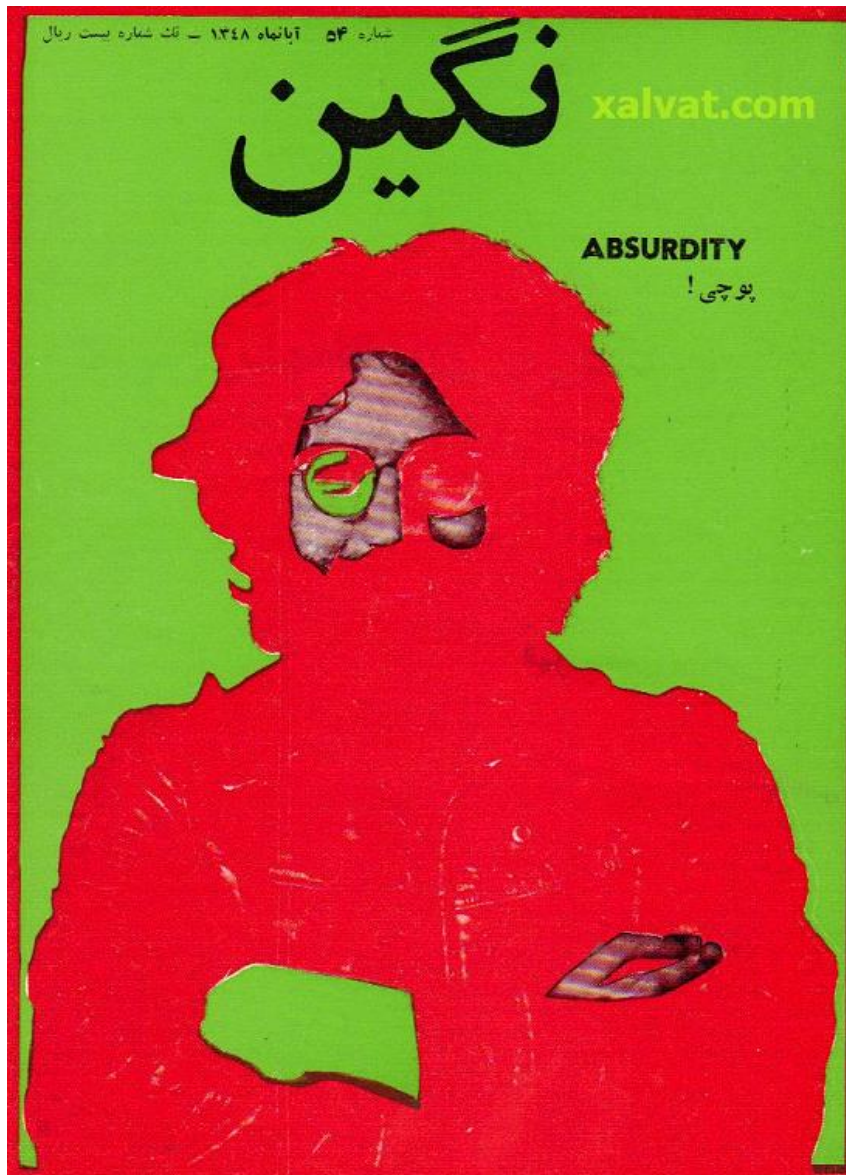




695

الکساندر سولژنیتسین : دست راست

[ این نوشته از شماره های جلد شده دوره اول "نگین" (چاپ تهران) آمده است و بخاطر فشردگی صفحات ، اسکن کردن آنها دشوار بود و نارسائی و کج و معوجی هائی دارد - اما بهر حال قابل خواندن است. با پوزش - م. ایل بیگی ]



# فہرست

دکتر حمید عنایت	تحقیق علمی در دانشگاههای آمریکا
سپهر	فستیوال فیلم کودکان
آلبرگاہو	خلافت
ہوشنگ مستوفی	دست راست ( ترجمہ )
دکتر مہدی پیرہام	حرکت روی خط منحنی
باقر پیرہام	ستروکتور و مدل
سید محمدعلی جمالزادہ	شہرت کاذب
دکتر غلامرضا بہبہانیان	بحث گروہ
دکتر محمدتقی غیائی	قصہ یا پژوهش ( ترجمہ )
نصرت الہ فتحی	یک نایہ تاریخی
غیرضا میبلی	بایسنکی ( ترجمہ )
حسین خدیو جم	سفر پنجم
عباسپور تہمچانی	غذای مقدس ( ترجمہ )
حسن قیاد	خدا حافظ کلمبوس
بصیر نصیبی	آشنائی با زائر
عاب اکبر کسائی	ہفتوی دلخواہ
-	مرحوم ماتیا پاسکال (معرفی کتاب)
ضیاء شفیعی	نردبان طنائی ( ترجمہ )
-	تمرین نگاری - سخاوت چخوف
-	مسائل الحسنین ( معرفی کتاب )

روی جلد : مقالہ «خلافت» اثر آلبرگاہو را بخوانید  
صاحب امتیاز و مدیر: دکتر محمود عنایت - آدرس مجلہ : خیابان پهلوی -  
کوچہ عدل - تلفن ۴۶۴۷۹

# نویسنده‌ای که مغضوب شد

## دست راست

زستان آسال وقتی وارد تاشکند شدم تقریباً یکبارم توی گور بودم. بالینهمه مرا از آنجا بیرون کشیدند.

یکماه گذشت. بعد از آن یکماه دیگر و باز هم دیگر. در همین مدت بهار وحشی تاشکند پایان رسید و تابستان آغاز شد. همچنین دوست داشتی و سیز و خرم بود و گرمی مطبوعی داشت من باهاش لرزان که بروی آنها تلوتلو میخوردم برای نفسین بار توانستم سرپا بایستم و راه بروم.

هنوز حتی جرات اینرا نداشتم که فکر کنم بهبود یافته‌ام، فقط در رویاهای پریشان حس می‌زدم که چندماه دیگر باقی مانده است. باهستگی باهام را بروی زمینهای شی و آسفالت خیابان هائی که در باغ بهاور بیمارستان از بیس ساختمانها میگذشتند میکشیدم در حالیکه هرچند لحظه یکبار روی چمن می‌نشتم و گاهی باندازه‌ای احساس ناتوانی میکردم که مجبور بودم روی چمن دراز بکشم و سرم بی‌اراده روی سیندام می‌انداختم. برای تماشاگران خارجی، من کوچکترین تفاوتی با بیماران دیگر نداشتم و تنها خودم بودم که این تفاوت را تشخیص میدادم و میدانستم دچار چه وضع دشواری هستم. علیرغم همه‌چیز، بیماران دیگر هنوز دارای حقوقی بودند که برایشان باقی بود ولی من هیچ حقی از این قبیل نداشتم. زندگی مرا تبدیل بیک مرد درهم شکسته و منزوی کرده بود. آنها کسانی را داشتند که بیدارشان ببینند، بستگانی داشتند که برایشان میگریستند و تنها نگرانشان این بود که جموعی بهبود خواهند یافت. اما اگر راستش را بخواهید از نظر خودم هیچ‌دلیلی برای بهبود من وجود نداشت. درست سی و پنجسال از عمرم میگذشت اما

## درباره نویسنده این داستان

حقیقت باورنکردنی - کسی که امروز او را بزرگترین نویسنده روسیه شوروی میدانند آثارش درخود روسیه ناخوانده و ناشناس مانده است.

الکساندر ای. سولژنیسین **Aleksandr I. Solzhenitsyn** که اخیراً از اتحادیه نویسندگان شوروی اخراج شد بنا بر عقیده نهاد ادبی مجله «لایف» و مجله پرتراژ «ادبیات» امریکا سرآمد کلیه ادبا و نویسندگان زمان ماست. مجبور است تمام نوشته‌هایش را درخارج از روسیه منتشر کند. تاکنون پهنجوی بوده داستانهایی مفصل و طولانی او بدنیای خارج راه یافته و بدست مردم جهان رسیده است.

داستان کوتاه «دست راست» که اکنون ترجمه آن بنظر شما میرسد نخستین بار در مجله ادبی «لیستی **Listy**» براگت بچاپ رسید و شجاعت وی باکی مدیرمسئول و سردبیر این مجله که جرات کرده بودند داستان مذکور را منتشر کنند مورد تحسین مردم چکسلواکی قرار گرفت و بزودی نام این نویسنده را در سرتاسر اروپا و بعد در کشورهای متحده امریکا بر سر زبانها انداخت. داستان «دست راست» نمونه بسیار خوبی از سبک رآلیسم است و مثل همه داستانهایی دیگر این نویسنده هیچ هدفی جز بیان حقیقت ندارد و این یکی از قصه‌های غم‌انگیز مجموعه سه داستان نویسنده است که جزو تازه‌ترین آثار او بشمار می‌آید. یکی از این سه داستان «یکروز در زندگی ایوان دنیسوویچ — **Ivan Denisovich**» نامدارد که در زمان نخست‌وزیری «خروشچف» بنا بر تاکید و اصرار شخص او در روسیه منتشر شد. دو کتاب دیگر او بنام «خانه سلطان» و «نخستین دبراه» که درخارج از روسیه عنوان «پرفروش‌ترین کتاب» را بدست آورده است درخود روسیه توقیف شد و هرگز اجازه انتشار آنرا ندادند.

آینده برای «سولژنیسین» هرچه دربرداشته باشد ( او هشت سال در اردوگاه کار اجباری سیبری به وسه‌سال در تبعیدگاه بسر برد و تنها گناهی انتقادهای کوچکی بود که از استالین کرده‌بود) انتشار آثارش در جهان روز بروز بر شهرت و عظمت ادبی او می‌افزاید و داستان «دست راست» نمونه‌ای از نوشته‌های ساده و عمیق اوست که نهاد ادبی مجله «ادبیات» امریکا آنرا دارای سبکی عالی و رقابت ناپذیر دانسته است.

در سرتاسر این جهان پهناور ذیروحی را نیشناختم که دوستم باشد یا دوست داشته باشد. حتی اسناد شناسایی را هم گم کرده بودم و در صورت بازیافتن سلامتیم مجبور بودم این باغ سرسبز و باطراوت را ترک کنم و به آن سحرهای متروک و خالی از سکنه بازگردم، یعنی بجایی که محکوم به تبعید و همیشگی در آنجا بودم. در آن سحرهای خنک و سوزان مدام تحت نظرم بودم، هر دو دقیقه یکبار بایستی خودم را معرفی میکردم و گزارش میدادم و افسران مسئول علیرغم این حقیقت که من در حال مردن بودم مدت بسیار درازی این دست و آن دست کردند تا اینکه اجازه دادند مرا به بیمارستان ببرند.

ولی من همسال را پشت سرم گذاشته بودم و در تمام این مدت با فراغت فکر کرده و در نتیجه یکی از حقایق اساسی دنیا یعنی برده بودم و آن عبارت از این بود که چه چیزهای کوچک و بیاهمیتی ممکن است برای انسان مایه خوبی و خیر و لذت برین از زندگی شود، از قبیل همین قدم زدن یکنواخت روزانه با این باغهای گلرزان و ناتوان، با نفس آزادی که سبب هیچگونه دردی نمیشود، یا خوردن یک سبب زمینی پخته که بیخ نیست و میتوان آنرا از درون سوب گرمی برون کشید و در دهان گذاشت! و باین ترتیب با آنکه طی روزها و شبهای آن بهار از دردهای خفیف زجر میکشیدم در عین حال باید اعتراف کنم که زیباترین بهار عمرم بود.

در آنجا هر چیزی بنحوی برایم تازگی داشت و همه چیز جالب توجه بود، مرد بستنی فروش که با چرخ دستی سیراف بیماران میآمد و در خیابانهای باغ حرکت میکرد، آبپاشی خیابانها هنگام صبح و عصر، زنهائی که میآمدند و سبزی

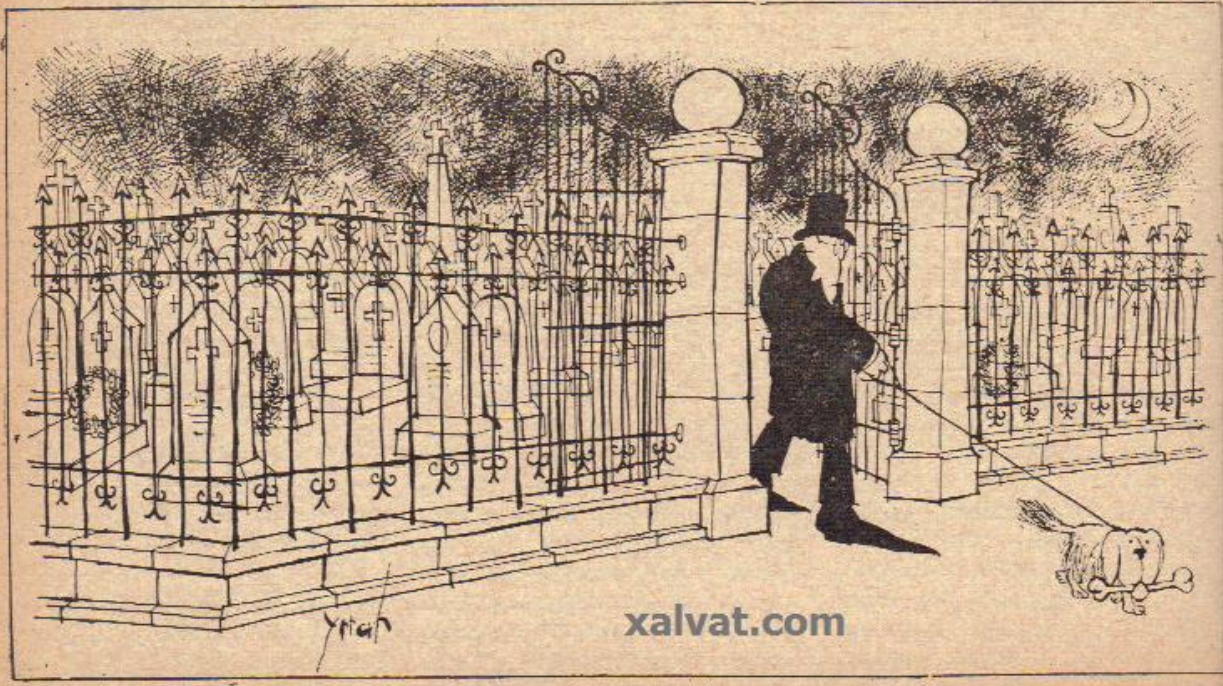
ترجیه میفروختند و سرانجام کره اسهالی که از از شکافهای گشادتر میان نرده ها داخل باغ میشدند تا از چریدن سبزههای بهاری لذت ببرند؛ همه اینها برایم زیبا و دوست داشتنی بودند.

هر روز در پارک وسیع بیمارستان قدم میزدم و هر بار کمی دورتر میرفتم. این پارک شاید در اواخر قرن گذشته درست شده بود؛ یعنی در همان زمانی که عمارتهای آجری و قابل اطمینان و محکم ساخته میشد. در محلی که چند خیابان بین و طولانی با درختهای سرآسمان کشیده در طرفشان بهم میپیوستند و بهنر بزرگ و خروشان که از جلو در ورودی پارک میگشت منتهی میشدند یک مجسمه نیم تنه استالین قرار داشت که از مرمر سفید و شفاف تراشیده شده بود و در زیر نور خورشید میدرخشید و لولخند ابلهانهائی نیز زیر سببش نقش بسته بود. بعد از آن تعدادی مجسمههای کوچکتر، پشت سرم و بغواصل معین چیده بودند که تا کنار ستونهای دوطرف در ورودی ادامه داشتند. کمی دورتر از اینجا یک دکه لوازم التحریر فروشی و پهلوی آن یک چاپخانه محقر و کوچک دیده میشد و همه اینها را دیوار بسیار بلندی در میان گرفته بود که بیماران اجازه نداشتند یا از آن فراتر بگذارند. این دیوار در نتیجه تراکم گروههای انبوهی که روزی دو یا سه بار در مراسم تشییع جنازه شرکت میکردند تا اندازه‌ای سائیده شده بود. گورستان بزرگ شهر در سمت راست بیمارستان قرار داشت. هنگام اجرای مراسم تشییع جنازه قبل از رسیدن گروه متابیین، مدتی صدای آهنگ غزا بگوش میرسید که بوسیله دسته بزرگ موزیک نواخته میشد، ولی بعد که همه میآمدند و میگفتند فقط صدای یکنواخت ضربه‌های طبل در فضا طنین می‌انداخت.

بامه این سروصدا آمده‌ای که در گوشه و کنار پارک بیمارستان پلاس بودند کوچکترین توجهی بآهنگ غزا و مراسم تشییع جنازه نمیکردند و هرگز بکار خود ادامه میدادند یا پرامخود میرفت. آنها که سلامت بودند فقط یک لحظه مکث میکردند، سرشان را بسمت صدا برمیگرداندند و بیدرتنگ برآه خودشان ادامه میدادند. تنها بیمارانی بودند که بحالت تفکر می‌ایستادند و مدتی بآهنگ غزا گوش میدادند، گاهی هم بعضی از بیمارانی از پنجره احاطشان به بیرون خم میشدند.

هر قدر نشانه‌های بیماری در بدن من کمتر میشد و بیشتر به امکان بهبود خود اطمینان می‌یافتم غمگین‌تر میشدم و از اینکه باید بزودی بیمارستان را ترک کنم اندوه عمیقی دلم را میفشرد.

در پارک وسیع بیمارستان بلوطهای غلیظ الحجه و کهن سایه‌های خود را بروی گلهای افاقیا گسترده بودند. فواره‌ایکه هشت دهانه داشت نوارهای آب نقره رنگ را با فشار بسمت آسمان پرتاب میکرد و محوطه بسیار بزرگی از چمن سبز یکدست پوشیده شده بود. این یکی از آن چیزهائی بود که من مدت بسیار درازی قبل از آن فراموش کرده بودم. زیرا ما در اردوی کار مجبور بودیم چمنها را مثل زباله یا هر چیزی زاهد دیگر بسوزانیم تا اثری از طراوت و سبزی باقی نماند، در تبعیدگاه نیز مطلقا چمن و گیاهی وجود نداشت و رویاندن هر نوع گیاهی ممنوع بود و مجازاتهای سنگین داشت. باین سبب بیشتر وقتها با خودم فکر میکردم چه لذتی دارد به پشت روی این چمن افتادن، چشمها را باغبان آسمان دوختن و با نفس آرام بوی سبزه و خاک گرم و مرطوب را استشمام کردن.



xalvat.com

آرتورز همانجا روی فرش چمن دراز کشیده بودم اما تنها نبودم؛ دختران دانشجوی پزشکی در خیابان باغ بی‌آمدند می‌رفتند و در حالیکه آهسته قدم می‌زدند سرگرم مطالعه کتابهای قطور خود بودند، دیگران یعنی آنها که بوزرش علاقه داشتند باستانی بطرف اسخر شنا میدویدند و با لوندی خاصی کپه‌های محتوی وسایل ورزشی و لباس ششایی خود را بادستان تاب میدادند. اما وقتی هوا تاریک میشد همه یکسان بنظر می‌رسیدند و چند برابر مواقعی که هوا روشن بود شادمان و خوشحال جلوه میکردند. این دختران جوان با لباسهای مرتب یا نامرتب پی‌در پی از کنار آن فواره هفت چشمه و در خیابانهای متعدد باغ و در زیر درختان سرسبز در رفت و آمد بودند و همه خوشحال و بی‌خیال بنظر می‌رسیدند، در صورتیکه من باندازه هم‌راس انگیزی احساس دلهره و اندوه میکردم، ناراحت و متاثر بودم و این تأثر و اندوه من برای آدمهایی بود که آنها را درست نمی‌شناختم؛ شاید برای آن عده از آشنایانم که نزدیک هم‌راسك Demjansk از شدت سرما در حال یخ زدن بودند، یا آنها که در آشویتس — Auschwitz می‌سوختند و خاکستر میشدند، یا آن تیره بختانی که در «سکارزگان» — Deskazgan دستگیر میشدند و در استپهای «تایگا» — Taiga جان می‌سپردند دچار این نگرانی و حزن عمیق بودم. اما بیشتر از همه دلم از این میسوخت که وجود من و امثال من برای این دخترهایی که مدام در پارک بیمارستان در حرکت و جنب و جوشند کوچکترین معنائی نداشت و آنها مطلقاً از وجود من خبر نداشتند، شاید هم برای این متأسف و غمگین بودم که حس نمی‌کردم هرگز نخواهم توانست درباره این دردها با آنها حرف بزنم.

در تمام مدت روز زندهای جوان و دخترها دسته دسته از خیابانهای پارک میگذاشتند؛ خانم دکترهای جوان، پرستارها، کارشناسان آزمایشگاهها، کارمندان اداری بیمارستان، دخترهای پیشخدمت و بستگان بیماران، زنهائی که بنحوی وابسته به بیمارستان بودند و اوئیفورهای کار بتن داشتند، لباسهایی که برسم مردم جنوب رنگهای مختلف داشت، یعنی لباسهای نازک و پست نما و خیال انگیز. اما بهتر از همه آمده زنهائی بودند که چترهای ساخت چپن را با دسته های خیزران که آرتورزا خیالی مد بود بالای سرشان می‌چرخاندند، چترهایی برنگهای زیبای طلایی، آبی و سرخ. هر يك از اینها يك لحظه می‌بایند و ناپدید میشد و پشت سر خود داستانی بجا میگذاشت، داستانی که حاوی گذشته هریک بود و من بخوبی میتوانستم جزئیات آنها در نظرم مجسم کنم و گاهی هم با خود فکر میکردم که اگر باین روز نیفتاده بودم چه بسا که میتوانستم باسانی با هریک از آنها آشنا شوم.

خیالی زشت شده بودم. جای پای سالیهای گذشته بر روی صورت تکیده و استخوانیم بروشی دیده میشد، پوست آویزان صورتم با چینهائی عمیق پوشیده شده بود. سموم عفونت طولانی و

بیماری با کمک سموم داروهائی که مدت بآن درازی خورده بودم گونه‌هایی را برنگ قهوه‌ای متمایل زرد درآورده بود. پشت خمیده شده بود، کت کهنه رامراهی که داشتم بزحمت زیر شکم می‌رسید و باچه‌های شلوار تنگی که پوشیده بودم بی‌الای قوزکهای پام زرسیده تمام میشد. یکجفت بوتین زبخت و بی‌قواره نظامی بیا داشتم که باره بود و حتی پینه و پاشنه‌های ترک خورده‌ام را که نتیجه کارهای سخت و گذشته زمان بود نمی‌پوشاند و بسیار طبیعی بود که باجنین سرو وضعی حتی زشت‌ترین زهاهم از من میگریختند و پیشنهاد آشناییم را با تمسخر تلقی میکردند. اما خوشحال بودم که نمیخواستم خودم را بهیمیم و چشم‌ام فقط زیباییهای پارک و زبان و دختران رهگذر را با اشتیاق میدیدند و تحسین میکردند.

یکروز غروب دم در ورودی پارک ایستاده بودم، مثل همیشه جمعیت انبوهی در حال آمد و رفت بودند، چترهای ظریف و رنگی بالای سرزنها می‌چرخیدند و تاب می‌خورند، سرهایی که بارو سربهای ابریشمی پوشانده شده بودند، شلوارهای فاخر با کمربندهای زیبا و براتی که قسمت‌های فلزی آنها در تابش آفتاب تلوتلو خاصی داشتند، پیراهنهای بافتنی گل و بندهار و کلاههای فشنگ مدام در برابر چشمم بمرد کوتوله و بد ترکیبی افتاد که روی فرده دیوار باغ خم شده بود، ظاهراً درست مثل گداهای بود و بی‌بسته باصدای بکتواختن خطاب برهگذران میگفت:

— رفقا... رفقا...  
 اما هیچکس به او اعتنائی نمیکرد، چون هرکس باندازه خودش گرفتاری داشت، عاقبت من به او نزدیک شدم و پرسیدم:  
 — بابا کوچولو، چه میخواهی؟

پیر مرد بیچاره شکمش بحد باور نگرانی برآمده بود، حتی بزرگتر از شکم بکزن خافله نزدیک موضع حمل، کمر بند شلوار حاکی رنگش درست زیر آن بسته شده بود، يك جفت بوتین کهنه و خاک آلود و بسیار سنگین بپاه داشت، با آنکه تابستان بود پالتو ضخیمی پوشیده بود که یقه چربی داشت و از شدت کهنگی برق میزد. يك کلاه کبی پاره و بسیار کهنه‌ای هم بسزداشت که فقط ببرد مترسک سرچالیز میخورد. چشمهای قی‌کرده‌اش بی‌نور و کدر بودند و وقتی من او را صدا زدم، خیلی آرام دستش را با مشت گره‌کرده بسویم دواز کرد و من از لای انگشتانش کاغذ مجاله شده و عرق آلودی را بیرون کشیدم.

کاغذ را باز کردم؛ در قسمت بالای آن همتهری «بابروف» — Babrov با خط‌کج و کولهای درخواست کرده بود گسه او را به بیمارستان بپذیرند، در زیر آن دو یادداشت با جوهر آبی و قرمز دیده میشد، اولی ازطرف دفتر مرکزی بیمارستان نوشته شده و دلائل قبول نکردن این درخواست را شرح داد بود، اما در یادداشت دولتی که باجوهر قرمز نوشته شده بود علیرغم این دلائل منفی دستور اکید داده شده بود که بیدرتنگ بیمار را بپذیرند و مورد درمان

قرار دهند. جمل آبی شب گزیده و سطل قرمز همانروز نوشته شده بود.

من مثل اینکه با آدم گری حرف می‌زنم با صدای بلند گفتم:

— تو قبل از هرکار باید متصدی دفتر اطلاعات را ببینی، یعنی باید بآن ساختمان اولی که بین مجسمه‌ها و بناهای یادگاری دیگر قرار دارد رجوع کنی.

حس کردم در آن لحظه که بهدفش خیالی نزدیک شده بود نیروی مقاومتش شدت تحلیل رفت بطوریکه دیگر نه تنها قادر نبود حرف بزند بلکه بزحمت میتوانست روی پاهایش ایستد و حتی کوله پشتی کوچکی هم که همراه داشت برایش زیاد بود.

وقتی اینطور دیدم گفتم:  
 — بسیار خوب بابا کوچولو، من هم تا آنجا همراهت می‌آیم، این کوله پشتی را هم بده برایت بیآورم.

گوشه‌های بخوبی می‌شنیدند. با خوشحالی کوله پشتی را بمن داد و با تمام وزنش روی یازوم که بسوی دراز شده بود تکیه کرد و شروع بکشیدن پاهایش روی آسفالت خیابان نمود.

باین ترتیب ما دو نفر مثل دو گدا در وسط همان خیابانی که دو طرفش را درختهای بسیار بلند فراگرفته بود راه افتادیم؛ یعنی همانجائی که من همیشه در عالم خیال دست در دست زیباترین دختران تاشکند قدم می‌زدم. آهسته بهجسمه‌استالین و بعد به مجسمه‌های دیگر نزدیک شدیم، وقتی بسمت دیگر پیچیدیم و به نیمکتی که در کنار خیابان قرار داشت رسیدیم پیر مرد خواهرش کرد

لحظه‌ای روی آن بشینم. خود منم حالم چندان چندان خوب نبود زیرا کشیدن این بار سنگین برام خیلی زیاد بود. تاجار همانجا نشستیم. من فواره هفت چشمه را از لایبای درختها میدیدم. از قدم اول پیر مرد شروع بحرف زدن کرده بود و بعداز آنکه تشنه‌ام و نفسی تازه کرد دنباله صحبتش را گرفت و معلوم شد که روز اول قرار بوده‌است که بناحیه (اورال) بروم و خودش را بمقامات آنجا معرفی کند و بهمین سبب رهبری روی شناسنامه‌اش زده بودند واز همین جا تمام درد سرهایش آغاز شده بود، اما نزدیک منطقه [تاجاناس — Tachna-Tase] ناگهان

بیماری او شدت پیدا کرده بود (خوب بخاطر دارم که دراین منطقه مشغول حفر کانالی بودند) بعداز مدتی در [اوگرنگ — Ugrenc] او را در بیمارستانی بستری کرده و مدت یکماه خواباند و آب رانها و شکمش را کشیده بودند، ولی حال او وخیم‌تر شده بود ودر نتیجه مقامات بیمارستان عذرش را خواسته بودند. او باهمان حال خراب با قطار رامآهسن خودش را به

(کارزیو — Cardzeo) رسانیده و از آنجا به [اورتساولت جوسکا — Urtsavt jevska] رفته بود، اما در آنجا هم هیچ بیمارستانی او را نپذیرفته بود و با گفته بودند بهتر است بهمان ناحیه «اورال» بروم و خودش را بمقامات آنجا معرفی کند. اما وضع مزاج پیر مرد بصدی خراب بوده که توانائی بسوی راه بان درازی

سرش را با موافقت تکان داد و من برخاستم  
وراء افتادم . در ساعات روز اطاق پذیرش  
بیمارستان همیشه مملو از بیمارانی بود که ساعتی  
متضادی در انتظار نوبت خود می‌ایستادند ( این  
دفتر پذیرش بیمارانی قسمتی از يك طالار وسیع  
بود که با وسائل ابتدائی و تخت‌های پوسیده از  
قسمت اصلی طالار مجزا شده بود و پشت آن يك  
مسترخ ، اطاق معاینه و سلمانی بیمارستان قرار  
داشت .

هنگامیکه از پشت پنجره کوتاه این اطاق  
بدرون نگرستم با کمال تعجب مشاهده کردم که  
حتی يك بیمار هم آنجا نیست ، با انگشتم چند  
ضربه بشیبه پنجره زدم ، پرستار بسیار جوانی  
که دماغ سر بالا داشت و لبهایش را با ماتیك  
غلیظی رنگ کرده بود پنجره را باز کرد و  
همانطور که پشت میز نشسته بود - ظاهراً  
مشغول خواندن يك كتاب جاسوسی بود- چشمهایش  
را که مثل دو حبه درشت انگور سیاه بنظر میرسید  
بطرف من برگرداند و گفت :

- چه میخواهی ؟

تقاضا نامه پیر مرد را که دستور بستری کردن  
اورا با جوهر قرمز زیر آن نوشته بودند بستش  
دادم و گفتم که آآن میروم خودش را هم  
میآورم چون نمیتواند راه برود .

بکمرتبه یا خشونت زیادی گفت :

- جرات اینکار را نداری ، مگر نمیدانی  
ما بیماران را فقط ساعت ۹ صبح می‌پذیریم ؟ منکه  
براستی از این موضوع بی خبر بودم سرو بازهایم  
را تا آنجا که ممکن بود بداخل پنجره بردم تا  
نگذارم آنرا بپنبد . آنوقت با عصیانیت لب  
پائینم را روی لب بالایم لوله کردم و مثل يك  
گوریل برای او شكلك ساختم و درست مثل  
جانیکارانی که در زندان دیده بودم با غرش  
زندهای فریاد زدم :

- خفه شو ، شنیدی ؟ از این طرز حرف  
زند تو خوش نیامد .

بیدرتنگدست وپایشرا جمع کرد ، صدلیش  
را کمی عقب کشید و قیافه‌ دوستانه تری بخود  
گرفت و گفت :

- امروز ساعت پذیرفتن بیماران تمام شده ،  
فردا صبح ساعت ۹ .  
با خشونت بیشتری گفتم :

- اول این کاغذی را که بدستت دادم  
بخوان .

او در خواست پیر مرد و دستور زیرا آنرا  
خواند و با لحن ملایمی گفت :

- خوب ، چکار کنم ؟ قانون شامل همه  
مریضاست ، از این گذشته ما حتی يك تختخواب  
خالی هم نداریم و امروز صبح بهمین علت عدهای  
را جواب کردیم .

و این جملات را با نوعی خونسردی واحساس  
رضایت خاطر بیان کرد ، گوئی از اینکه توانسته  
بود مرا متغیر و عصیانی کند لذت مطبوعی  
میبرد .

وبه پیر مرد دادم . باصدای خفهای تشکر کرد و  
دوباره باهمان زحمت بازویش را بالا آورد و سه  
اسکناس یکروپولی را از من گرفت ودر جیبش  
گذاشت و بعد دستش بی‌اختیار رها شد وروی  
زانویش افتاد و سرش هم بروی سینه‌اش ختم شد .  
مدتی ساکت بودیم .

زنی از برابر ما رد شد . بعداز او دو دختر  
آمدند ورفتند و من بانگام آنها را دنبال کردم و  
حس کردم که خیلی دوستان دارم . زیرا سالهای  
متضادی بود که من مطلقاً صدای ماده و حتی  
صدای پاشنه کفشهای زنها را هم نشنیده بودم .  
آنوقت سکوت را شکستم و گفتم :

- باز تو خیلی اقبال بلند بوده کنه  
توانسته‌ای این دستور پذیرش را بگیری ، زیرا  
در غیر اینصورت مجبور بودی روزهای متضادی  
سرگردان باشی و من دراین مورد مطمئنم چون  
باها نظایرش را دیده‌ام .

چانه‌اش را بزحمت بلند کرد و بطرف من  
برگشت ، مثل اینکه چشمهایش روشن‌تر شده بود  
و صدایش کمتر مبلرزید ، بطوریکه توانستم  
حرفهایش را بهتر بفهم ، گفتم :

- بسم ، این سفارشنامه را بخاطر خدمات  
و لیاقتم بمن داده‌اند ، چون من در روزهای  
انقلاب برای آنها جنگیده‌ام . در شهر [کارسین-  
Caricyn] مارشال کیروف - Kirov  
خودش با من دست داد . امروز حتی باید بمن  
حقوق افتخاری هم میدادند .

گونه‌ها ولهباشی تکان کوچکی خوردند  
و بروی صورت تتراشیده‌اش نشان لختند  
پیروزمندانه و غرور آمیزی ظاهر شد . در حالی  
که بلباس ژنده و سرو وضع رقت‌بارش نگاه  
میکردم گفتم :

- پس چرا این حقوق را بتو نمیدهند ؟  
آهی کشید و گفت :

- خودت میدانی زندگی چطور است ،  
حالا دیگر آنها حتی نمیخواهند مرا بشناسند و  
بیاد بیاورند ، من هم که شاهدهی برای خدمات  
خودم ندارم ، کیروف مدتی است کشته شده ،  
هیچیک از اسناد و گواهی نامه‌هایم را نگه  
نداشتم ، البته این اشتباه بزرگی بود ، بااینهمه  
هنوز یکی از آنها را دارم .

آنوقت دست راستش را بطرف جیبش برد ،  
بند انگشتهایش شدنی ورم کرده بودند که بهم  
تعبیرسیدند ودرست در همین لحظه تمام هیجان  
تند گذرو کوتاه او بیابان رسید ، دوباره سرش  
روی سینه‌اش افتاد و دستش روی زانویش .

خورشید در پشت ساختمانهای بیمارستان پنهان  
میشد و بنظر من این مناسبترین موقع برای  
پذیرش بیماران بود . چون تا آنجا که بخاطر  
دارم جا پیدا کردن برای يك بیمار بیمارستانها  
همواره دشواریهای فراوانی داشته است .

دستم را روی شانه او زدم و گفتم :  
- بیدار شو بابا کوچولو ، آن در را  
می‌بینی ؟ می‌بینی ؟ من میروم آنجا تا درخواست  
ترا بدهم و برایت تختخواب بگیرم ، توهم سعی  
کن خودت آنجا بیایی ولی اگر دیدی نمیتوانی

را نداشته است ، عاقبت سراز تاکنند در آورده و  
بعداز دو روز گدائی دراین شهر توانسته بود  
ورقه پذیرش بیمارستان را بدست آورد .

من حتی از او نپرسیدم که در جنوب چه  
میکند و چطور شده که با آنجا آمده است . بنابر  
گواهی پزشکان بیماری او بی‌اندازه پیچیده و  
مربعم بود ، علاوه هرکس با اولین نگاه می‌فهمید  
که این آخرین بیماری اوست . من در گذشته  
بیماران بسیاری را دیده بودم ، اما این مردبشدنی  
بیمار بود که نظیر آنرا بیاد نداشتم ، زیرا حتی  
میل یزنده ماندن هم از وجودش رخت برسته  
بود . دهانش نیمه باز بود و حرفهایش بزحمت  
فهمیده میشد . بنظر میرسید که بالای چشمهایش  
دو پوسته زاید در حال رشد کردن است ، اما  
آفتدره‌هایم پیر نبود و حتی يك موی سفید هم  
در سرش دیده نمیشد ، بلکه بیماری او را باین  
روز انداخته بود .

گردنش با اندازه هراس انگیزی نازک بود-  
درست مثل گردن يك جوچه بطوریکه بسختی  
میتوانست سرش را نگهدارد و در نتیجه بعضی  
اینکه نتوانستم سرش روی سینه‌اش افتاد . درفاصله  
دوری یکرشته نازک آب که مثل نوار نقره رنگی  
بنظر میرسید از همان فواره هشت چشمه فوران  
میکرد . در سمت دیگر ما دو دختر قدم میزدند  
که من از آنها خیلی خوش آمد و حس کردم که  
دوستان دارم . رفیقم آم بلندی کشید ، سرش را  
بازحمت زیاد روی سینه‌اش گرداند ، پلکهای  
زرد رنگش را بلند کرد و بمن نگرست و گفت :

- رفیق ، گمان نمیکنم سیگار داشته باشی ؟  
بالحن اعتراض آمیزی گفتم :

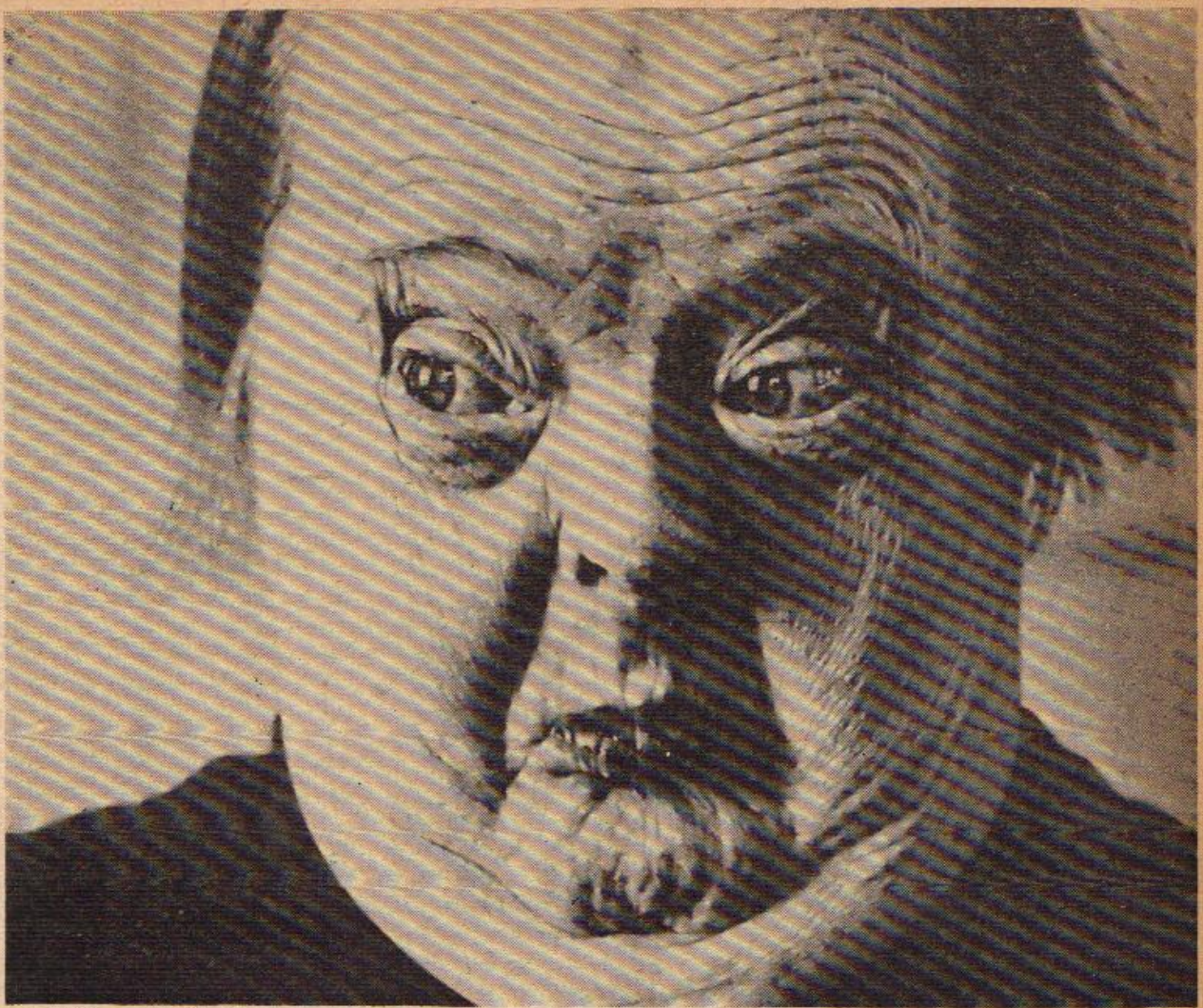
- مگر دیوانه شده‌ای ؟ بهتر نیست دراین  
فرصتی که توانسته‌ای اینجا بنشین سیگار نکشی ؟  
سیگار ! من خودم یکماه قبل آنرا ترک کردم ،  
البته باید بگویم که آسانم نبود .

نفس بلندی کشید ودر حالیکه مثل سگ  
مطیعی بنظر می‌رسید پلکهای سنگینش را باردیگر  
بلند کرد و دوباره بصورت من خیره شد وگفت :  
- پس حالا که اینطور است سه روپل بمن  
بده .

مدتی فکر کردم واز خود پرسیدم : «آیا راستی  
باید این پول را باو بدهم ؟»

از همه چیز گذشته من هنوز زندانی بودم ،  
در حالیکه او يك انسان آزاد بود ، من سالهای  
بآن درازی را در زندان به بیگاری وکارمجان  
گذرانده بودم بی آنکه يك روپل گرفته باشم  
عاقبت وقتی هم تصمیم گرفتند بما دستمزد بپردازند  
هرروز بعنوان مختلف از سروته دستمزد ما میزدند  
و بیهانه هائی از قبیل پول روشنائی ، مخارج  
سگهای پیگرد پلیس ، هزینه های اداری و جیره  
نان و نمیدانم چند چیز دیگر مدام وسیله کسر  
کردن دستمزد ما میشد .

با همه اینها عاقبت نتوانستم درخواست او را  
رد کنم واز جیب پغل گت تنگم کیسه کرباسی  
پولم را در آوردم ، اول شروع بشردن کردم  
تا مطمئن شوم چقدر از پولهایم باقی مانده وبعد  
در حالیکه با حسرت آم می‌کشیدم سره‌بل برداشتم



مقصودت اینستکه اگر آمبولانس اورا آورده بود قبولش میکردی؟!

نگاه ترجم آمیزی بسر و وضع رقت بارم افکند ، با تحقیر سراپایم را برانداز کرد و منم خیره خیره باو مینگریستم و کاملاً فراموش کرده بودم که پوتینهایم پاره‌است و جورابهای پاره و پینه باهام از زیر آن پیداست ، بعد نگاهش حالت رسمی و سردی بخود گرفت ، دماغش را گره زد و برایم شکلک ساخت و با لحن زنده‌ای گفت :

— بله ، بیمار عزیز ، همین است که هست . و بلند شد و رفت پشت دیوار چوبی اطابق پشت سرم صدای کتیده شدن پاهای کسی را روی زمین شنیدم ، وقتی برگشتم پیر مرد را دیدم که نزدیک من ایستاده و همه چیز را شنیده‌است . در حالیکه دستش را بدیوار تکیه میداد بطرف نیمکت بزرگی رفت که مخصوص بیماران بود . در دست راستش کیف بغلی مستعمل و رنگ و رو رفته ای دیده میشد که آنرا بطرف من دراز کرد . بقیه در صفحه ۶۶

— پس تو برای چه اینجا نشسته‌ای ؟ چرا در این اطابق را نمی‌بیندند و چرا توگورت را گم نمیکنی ؟

**salvat.com**

فریاد زد :  
— دهانت را به بند و پند و موعظه ات راحم برای خودت نگهدار ، پرروی و لگرم ، مردنی ، اصلاً تو جگاره‌ای و چه حق داری برای من تکلیف معین کنی ؟ تمام این کارهایی که گفتی وظیفه آمبولانس است ، فهمیدی ؟

بادقت بسورتش خیره شدم ، دیدم راستی اگر لبهایش را با آن طرز مبتذل رنگ نکرده و بناخنهای بندش هم آن لاک غلیظ را نمانده بود دختر قشنگی بود ، دماغ جذابی داشت ، اما افسوس که در بد دهنی و ترشروئی استاد بی نظیری بود ، از شدت گرما دکمهای کشش را باز کرده بود و از زیر آن يك دستمال گردن سرخ که رویش يك نشان بزرگ کمونیستی سنجاق شده بود دیده میشد .

باردیگر در جوابش گفتم :  
— خوب ، که اینطور ، پس باین ترتیب

بار دیگر با همان خشونتی که در زندان بآن عادت کرده بودم گفتم :

— اما این مرد اهل اینجا نیست ، نه جایی دارد که زندگی کند و نه کسی را میشناسد ... و بهمان عادت زندانیها یکمرتبه صدایم را قطع کردم .

سورت او دوباره همان حالت غضبناک را بخود گرفت و گفت :

— میفرمائید چکار کنم ؟ ما در اینجا نظایر او فراوان داریم ، برود در شهر اطابق بگیرد .

این بار با لحن ملایمتری گفتم :

— پس لافاقل بیا و از نزدیک حالت او را بین و بفهم که چه وضع رقت باری دارد .

مثل زنه‌ای بد زبان و هرزه با لحن نیشداری جواب داد :

— مقصودت چیست ؟ مگر من اینجا نشسته‌ام که مریضهارا معاینه کنم ؟ منکه آمبولانس نیستم تا بروم و بیماران را اینجا بیاورم !

یکمرتبه بداخل پنجره خم شدم و مشتم را محکم روی میزش کوبیدم و فریاد زدم :

## نویسندگانی که مغضوب... (بقیه)

سریاز کهنه‌کار انقلاب روی نیمکت افتاده بود و دست و پا میزد ، این بار نه تنها سرو بلکه شانه‌هایش هم پائین افتاده و گوش در بندش فرو رفته و ناپدید شده بود .

انگشتان بیجان دست راستش از بازویی که دیگر در اراده‌اش نبود آویزان بود . شکم برآمده متورمش مثل هندوانه عطیسی نظر میرسید که روی زانوهایش قرار گرفته باشد .

پایان ترجمه  
**xalvat.com**  
ژوئن ۱۹۶۹

دفتر - کولوراдо - هوشنگ مستوفی

و بالحن نومیذانه و صدای خفای گفت :  
- بگیر، ایترآ بده بهیننده ایترآ .... بده...

من بموقع خودم را باو رساندم و گرتنه افتاده بود ، کمکش کردم تا روی نیمکت نشست ، ناگشت متورمش مدتی تلاش کرد ناموفق شد از آن کیف کهنه گواهی نامه‌ایرا که قبلا بان اشاره کرده بود بیرون بیاورد .

آن کاغذ را که باره باره بود از دستش گرفتم و قطعات آنرا بادقت پهلوی هم قرار دادم تا از یکدیگر جدا نشوند و بعد آنرا باز کردم و این کلیات را که برنگ قرمزروی آن ماشین شده بود خواندم :

رنجبران جهان ...

من طبق این سند گواهی میکنم که رفیق « بابروف . ن . ن . ل . ش . » درسال ۱۹۴۱ یکی از اعضای خدمتگزار ( دسته ماموریت مخصوص و ممتاز ) بوده است که همان ( دسته انقلاب جهانی است ) وهم دراین ایام بسیاری از دشمنان درنده و خونخوار ما بدست او تکه تکه شده‌اند .

کمیسر ...

اعضا ...

درزیر امضای این سند سایه محومهر سرخ‌رنگی هم دیده میشد . بی‌اختیار دستم را روی قلبم گذاشتم و در حالیکه سینهام را مالش میدادم از خود پرسیدم :

« آیا براسی این دسته ماموریت خاص و ممتازی داشته است و آیا آنچه‌در اینجا نوشته شده است حقیقت دارد ؟ »

آنوقت برگشتم و بدست او خیره شدم ، بدست راستش ، همان دست ناتوان بازگشای برجسته کیود رنگ و بندانگشهای متورم که چند لحظه قبل این سند را با آنهمه تلاش از کیف کهنه‌اش درآورده بود ؛ ناگهان او را دیدم که سوار براسی دیوانه‌وار میتازد و سربازان پیاده را بایک ضربه شمشیر بقتل میرساند .... و این در حقیقت يك تجسم بسیار عجیب بود ! بعد با خود فکر کردم : « همین دستي که زمانی قدرت‌داشت گردنها و شاندهارا از هم بزد و سرهارا بایک‌شربه شمشیر متلاشی کند ، حالا آنقدر عاجز شده که حتی توانائی نگهداشتن يك تکه کاغذ را ندارد . »

یکبار دیگر بطرف پنجره رفتم و بداخل اطاق خم شدم ، برستار دومرتبه مشغول خواندن کتاب جاسوسی شده بود ، برروی صفحه آن کتاب تصویر وارونه سربازی دیده میشد که خیز برداشته و طیانجه‌اش را بیست هدفی خالی کرده بود .

۶۶  
بی‌آنکه يك کلمه حرف بزنم گواهی نامه پاره را روی کتاب انداختم و برگشتم تا از آنجا



